

پس چرا فکر می کردم که برف می آید؟! چرا خیال کردم که بهمن آمده و من زیر کوهی از برف مانده ام؟ و آن بیرون، بیرون از جهان برف، صدای سگ ها می آید که یک دم ساکت نمی شوند، لابد حالا می خواهند به پاس دو پاره استخوانی که گاهی قبل از ورشکستگی و تعطیلی کارخانه برایشان می آوردم همه عالم را از ماندن من زیر بهمن خبردار کنند. چرا فکر کردم که برف می آید؟ حتما خواب دیده ام، هر چقدر هم که واضح بوده باشد باز هم خواب بوده است. مثل دیشب که مامان را در خواب دیدم، با همان لباس قرمز گلدارگی که معصوم خواهرم در چمدان قدیمی اش یادگار نگه داشته بود. با همان دمپایی های ظریف برای پاهای کوچکش. آنقدر واضح و شفاف بود که مثل حالا نزدیک بود باور کنم خواب نیست. این اواخر زیاد از این جنس رویاها می دیدم، آنقدر که کم کم لم خواب ها دستم آمده بود. مثلاً گاهی کاملاً مطمئن بودم بیدارم. مثل آن زمستان که برف سنگینی آمده بود و نوک بینی ام از سرما می سوخت و وقتی سوز بوران از پشت گردن تا گودی کمرم را سوزاند دانستم که خواب نیستم. در جاده راسته باغ ها که باغ آقاچانم در انتهایش قرار داشت راه افتادم. تا چشم کار می کرد برف بود. از سر دیوار باغ ها هزار شاخ خشک پیدا بود. سال ها بود، سال ها از کودکی ام تا آن وقت که چنین برفی نباریده بود. صدای کوبیده شدن برف زیر پاهایم در سکوت دنیا چندبرابر می شد و بعد دسته ای کلاغ همه باهم از بلای سرم گذشتند و راهی باغ سید شدند. بالای حوض پرورش ماهی اش که حالا باید یخ زده باشد چرخیدند و هوار کشیدند. درست مثل همان پاییزی که آنقدر آن بالا پلکیدند تا سید را خبردار کردند نوه اش توی حوضچه غرق شده است. درست همان طور. انگار نه انگار چهل سال گذشته باشد.

پاهایم تا ساق توی برف بود و حالا کم کم بی حس می شد. هرچه چشم گرداندم هیچ کس از اهل محل آنجا نبود. همه آدمهایی که می شناختم. حالا لابد چپیده بودند توی خانه هایشان پای چراغ نفتی. چراغ ما هم حتما روشن است. می دانم که معصوم در این سرما باقلا بار می گذارد و داداشم صفی باید موتور گازی اش را زیر طاقی کنار بوته های غرق برف انجیر رها کرده و حالا جلوی تلویزیون زیر پتو خزیده باشد. سریال دارا و ندار* تماشا می کند. به دیدنم بر میگردد و می گوید بیا عمران. من مثل تام ام، تو مثل رودی، آخرشم سناتوری چیزی میشی، من و موتورم هم شاید تا ته دنیا بریم. می رفت، رفت. انگار نه انگار که... اصلاً خوب بود که برگشتم خانه خودمان، برگشتم باغ، زیاد رفته بودم. دور رفته بودم. باید همین جا می ماندیم. همه ما، انگار نه انگار که زمان می گذرد. به در باغ که رسیدم سرما کم شد و از سوز افتاد. دست هایم یخ زده بود. اما می توانستم با تنه ام در آهنی باغ را که حالا سنگین تر هم شده بودم باز کنم و بعدش همه دنیا می توانست این سوی در بماند. ناگهان همه صداها قطع شد، کلاغ ها، بوران، حتی صدای نفس های خودم هم انگار نمی آمد. برگشتم و به مسیری که آمده بودم نگاه کردم، تا سر

جاده ماشین رو یکدست برف بود، سپید، بی آلودگی و پانخورده، بی ردپا. هر اسیده به سمت باغ برگشتم، باغ هنوز بود، اما در نداشت. دانستم که باز هم وسط یک خواب معماری شده گیر افتاده ام، از آن هایی که تعمداً تنها یک جز کوچک را از قلم می انداختند. همیشه همین بود، چیزی مثل همین ردپا نداشتن را برایم نشانه می گذاشت، شاید برای اینکه بدانم تا برگشت، تا باغ، هنوز خواب های زیادی مانده است.

دیشب هم که مامان را در خواب دیدم نشسته بود لب ایوان، زانوهایش را بغل کرده و به ته باغ جایی که زمین های صیفی کاری از لا به لای انبوه شاخه های سبز درختان میوه پیدا بود نگاه می کرد.

سیگارش را با حوصله پک می زد، نزدیکش شدم، آنقدر که بتوانم بویش را حس کنم. بوی خودش، حتی سیگارش. مامان پرسید: عمران بقیه کجان؟

با اشتیاق گفتم: فصل زردآلو رسیده، رفته ان میوه چینی. مامان دود سیگارش را به بیرون داد، خودش بود، بوی سیگار اشنو ویژه که مامان می کشید، مطمئن شدم که خواب نیست

پرسید: دنیا حالا چه جوریه؟ باغ، برادرت و خواهرهات؟ اقا جانت؟ گفتم: همون طوریه مامان، مثل وقتی که تو بودی. نگاهم کرد و در نگاهش خودم را دیدم. گفت: هیچی همون طور که بود نمی مونه عمران. ترسیده بودم، اصرار کردم: چرا همه چیز همون طوره، فقط کافیه همه مون برگردیم اینجا. همه چیز همون طوری تو ذهن من مونده، صفی بعد از سی سال، اقا جان بعد از ده سال و حتی تو بعد از چهل سال.

مامان ته سیگارش را لبه ایوان خاموش کرد: برای اینکه ما مردیم عمران و حالا هم فصل زردآلو نیست.

شاید برای همین بود که من فکر کردم چهل بهار بعد برف آمده و من زیر بهمن مانده ام. همه خواب ها همین طور شفاف بودند. همین سرما را حس کرده ام که تا مغز استخوانم می رود و صدای سگ هایی که بی وقفه پارس می کنند. شاید خواب دیدم که ساعت مچی اقا جان و نیمه پلاک جبهه صفی توی چمدان مامان کنار پیراهن گلدارش است. در کدام سال و کدام خواب، حالا درست خاطر من نیست. اما باید خواب باشد و من گمانم دارم بیدار می شوم چون که سرما می رود و بوی زردآلو می آید و در باغ را می بینم که این بار باز است. پس چرا خیال کردم که برف می آید؟

- سریال دارا و نادر Rich Man Poor Man در سال های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ در روزهای دوشنبه از شبکه دوم تلویزیون ایران پخش می شد.